

نوری آنها را سر قرار آورده بود. باور نمی‌کردم. یکی از مطمئن‌ترین افرادی که در تماس با ما کار می‌کرد. حتماً شکنجه‌ای شده که تا حالا پیش‌بینی نکرده بودیم. اما نه، شاید هم در ارزیابی از آدم‌ها اشتباه فکر می‌کردم. از جیبم دست‌نویس‌های نشریه‌ای را که تاریخ انتشارش چند روز آینده بود، بیرون کشیده بودند. زمخت پرسید: «اینها را از کجا آورده‌ای؟»  
پرت و پلا گفتم و یک مشت دیگر توی صورتم.

تا زیرزمین ۲۰۹، دیگر آنها به من کاری نداشتند. در بین راه تا اوین از شیشه ماشین به مردم نگاه می‌کردم. خریداران، و ویترین مغازه‌ها را برای آخرین بار می‌دیدم. دیدن مشغله آدم‌هایی که با عجله از این فروشگاه به آن یکی می‌رفتند برایم جالب و دیدنی بود. در این لحظات، من هم مشغله‌ای دیگر داشتم. ماشین به سرعت به طرف اوین حرکت می‌کرد. نزدیک اوین زنجیر یکی از چرخ‌ها پاره شد. مردد بودند که تا اوین با همین وضع بروند یا ترمز کنند. بالاخره در یک خیابان خلوت راننده پیاده شد تا زنجیر را درست کند. در این لحظات دو نفر دیگر با اسلحه چهارچشمی مرا می‌پائیدند.

جلوی در اوین که رسیدیم، تهدید لاجوردی را تکرار کردند: «رهبر اتون، جلوی همین در توبه می‌کنند...»<sup>۴</sup>

کلاه روی سرم را محکم تا جلوی چشمم کشیدند. دیگر جایی را نباید می‌دیدم. زمخت با نگرانی‌های جلوی در ورودی اوین مشاجره می‌کرد.

- ما گروه ضربت دادستانی هستیم!

- فرقی نمی‌کنه، برای ورود باید اسلحه‌ها رو تحویل بدین!

- من بدون اسلحه هیچ جا نمی‌روم!

- دستور حاج آقا ست!

پاسدار کنارم پیاده شد تا زودتر سر و ته قضیه را هم بیاورد. کمی پیچ‌پیچ و بعد راه افتادند. از موقعی که کچویی در داخل زندان توسط یک پاسدار ترور شده بود، به خودشان هم شک داشتند.

شروع کردم به شمارش معکوس. هر لحظه که تلف می‌شد برایم مهم بود. قرارهای چند ساعت بعد بایستی می‌سوخت تا آرام آرام بقیه تشکیلات متوجه عدم حضورم می‌شد. کاش سیانور داشتم!

- بیا بیرون!

پاسدار کنارم یقه کاپشنم را گرفت و از ماشین بیرون کشید. با عجله به داخل ساختمان کشیده شدم. جلوی پایم را از پایین چشم‌بند به سختی می‌دیدم. چند بار سکندری رفتم.

- دکتر ببین چیزی نخورده؟

یک نفر با روپوش سفید نزدیکم شد و دهانم را بویید: "خیالتون راحت باشه!"

دوباره کشان کشان راه افتادم. تازه فهمیدم لحظه دستگیری که دهانم را گشتند، دنبال قرص سیانور بودند. بعد از چند بار پیچ خوردن، از پله‌هایی پایین رفتیم. از دری آهنی به داخل اتاقی هل داده شدم. هنوز از چارچوب در نگذشته بودم که یک لگد محکم به شکم و چند مشت سنگین توی صورتم خورد. به دیوار کوبیده شدم.

یکی‌شان دستور داد: "اون یکی رو بیارین..."

بعد از لحظاتی، صدای ورود چند نفر را به داخل اتاق شنیدم. بقیه پاسدارها تهدید کردنشان قطع شد. عین لاشخور دورم ریخته بودند.

- چشم بندت را بزن بالا... چشمات بسته باشه.

از روبرو، نگاه یک نفر را حس کردم. سریع چشم باز کردم.

پاسدار هوار کشید: "چشمات بسته باشه!"

درسته، "مسعود" هم دستگیر شده است. جوان پر استعداد و مؤدب، اینجا هم

خیلی رسمی جواب داد: "بله، بیژن همینه!"

درست یک ماه پیش، "نوری" درخواست کرده بود برای پاسخ به سوالات سیاسی "مسعود"، قراری سه نفره بگذاریم. من هم قبول کرده بودم. بعد از قرار، و شنیدن سوالات، احساس کردم بهتر بود به صورت کتبی سوالات را جواب می‌دادم. همان قرار اضافی باعث آشنایی با اسم مستعار و چهره‌ام شده بود. تاوان سنگینی برای یک ملاقات اضافه!

چشم‌پندم را پاسبان آوردند. در همان حین زیرچشمی به ساعت نگاه کردم:  
۵،۲۰ دقیقه... بلافاصله ساعت را از دسّم باز کردند.

-- کفش را دراز.

-- نمره پات چنده؟

- الان برایت دو برابرش می‌کنیم.

پوتین و جوراب که از پایم درآمد، یک نفر شروع کرد به واریسی آنها، دو نفر هم مرا روی یک تخت فلزی روی سینه خواباندند. پایم را روی لبه تخت با طناب بستند؛ به‌صورتی که راحت بتوانند کف پایم کابل بزنند. دستانم را به صورت صلیب با دست‌بند به کناره‌های تخت بستند.

در هر تجربه‌ای، 'اولی' چیز دیگریست. می‌خواهم اعترافی کنم. ضربه اول کابل هم چیز دیگریست. حکم قطعی آغاز درد و رنج و بدرود با زندگی زیباست. وداع با آرزوها، وداع با اولیه‌ترین آرزوهای بشری... بدرود.

ضربه اول زوزه‌کشان روی کف پایم نشست.

- قرارت را می‌کی یا شروع کنیم؟

- می... دو... نی... ای... ن... جا... کجا... ست؟

- ا...و...ین!

یکی‌شان با رفتاری مهربان آمد و کنار تخت نشست. دستش را روی شانهم گذاشت: 'عزیز من... بگو، خودت را راحت کن. رفیق خودت یک کابل هم نخورد، دیدی که با پای سالم سرفرار خودت آمد. 'مسعود' هم همین‌طور... الان شروع کرده نماز می‌خونه. اگر اطلاعات ندی، اینجا خرد و خاک‌شیر می‌شی... به خودت رحم کن!'

سکوت تکلیف آنها را روشن کرد.

- ولش کن، اشغال آدم نیست.

ضربات کابل شروع شد. عین مسلسل روی پایم می‌کوبیدند. مدتی که می‌گذشت، یک تازه نفس جای قبلی را می‌گرفت. فحش، تهدید، صدای بلند قران و کابل باهم درمی‌آمیختند.

با ضربه اول با 'خودم' وداع گفتم. بقیه ضربات برایم دردی جانکاه بود و تلاش برای تحمل آن. شروع به محاسبه قرارها، وضع رفقایم در بیرون و ابعاد ضربه فعلی کردم. افراد دستگیر شده، هر دو از یک هسته بودند، نوع اطلاعاتی که در حین کابل زدن از دهان بازجوها بیرون می آمد، نشان می داد اطلاعات دیگری ندارند و دنبال سرنخ از طریق من هستند.

- بیچاره همه چیزتون لو رفته...

- ما می خواهیم فقط خودت 'صادقانه' اعتراف کنی، هیچ احتیاجی به

اطلاعات بی ارزشت نداریم.

- 'نوری' و 'مسعود' همه چیز را گفتن، تو چرا خودت را عذاب می دی؟

- بدبخت! اوایل انقلاب که روزنامه می دادید چه گهی خوردید که حالا

نشریه مخفی منتشر می کنید؟

- چاپخانه کجاست؟

- مسئولیت کیه؟

- آدرس و قرار رفیقات را می نویسی یا نه؟

کابل بود و کابل بود و کابل...

یکی از دوستانم که در زمان شاه زندان بود، تعریف می کرد: بازجوها بیشتر از خودت، از فریادهای انسان زیر شکنجه به هم می ریزند، اغلب آنها با قرص اعصاب به سرکار می آیند. برای همین در زمان شاه 'آپولو'<sup>۵</sup> را روی سر زندانی می گذاشتند تا فریادهایش فقط خودش را آزار دهد و بازجوها راحت کارشان را ادامه دهند.

بازجوهای رژیم جدید هنوز دست به دامن 'آپولو' نشده بودند، پس صدای داد و هوارم نیز بر سر و صدای داخل شکنجه گاه اضافه شد. بعد از مدتی که زمانش را نفهمیدم، کابل زدن قطع شد و حس کردم کف پایم با چیزی شبیه خودکار می کشند.<sup>۶</sup>

از تخت بازم کردند. با مشت و لگد به جانم افتادند. 'فوتبالی' با هفت پاسدار و یک 'توپ' که خودم بودم. بی حال و گیج، به هر طرف پرت می شدم. فکر کردم تا چند دقیقه دیگر بی هوش می شوم.

تازه اول کار بود.

مرا کشان کشان به طرف تخت بردند، بستند و کابل زدن شروع شد. در  
سرمای زمستان بدنم از آتش می سوخت. انسان گداخته!  
- بگو...

- تا قرارت را نگویی، همینه...

- وای به حالت اگر یک قرار بسوزه...

- نشریات را کی می نوشت؟

- چند تا بود؟

- کجاها پخش می شد؟

- بولتن های داخلی سازمان چه جوری دست مسعود می رسید؟

- گزارش از نماز جمعه را برای چی می خواستین؟

- گزارش ها را به کی تحویل می دادین؟

- از کجا اون همه پول همراهت بود؟

- مزدورا از عراق پول می گرفتین!

- با دو ریالی ها می خواستی با کجاها تماس بگیری؟ شماره تلفن ها را بگو!

- کاری می کنیم زمین را گاز بزنی! می کویم با ما همکاری کردی!

درد بود و درد ... و کابل با ضربات مداومش...

از تخت بازم کردند. تمام شد؟! با مشتم اول "فوتبال" شروع شد. فاصله اشان  
را کمتر کرده بودند تا از دست آنها روی زمین نیافتم. یکی مشتم، یکی لگد،  
یکی کاراته، یکی هوک، یکی ضربه مستقیم، یکی فن پا، یکی آپرکات...  
ورم بالای ابرو و زیر چشم را حس می کردم. گاهی وهم به سرانغم می آمد.  
یاد سال ها قبل و تمرینات بوکس... دل و روده کیسه بوکس را بیرون  
می کشیدیم. ضربه ها مجدداً به شکنجه گاهم می آورد. تلو تلو می خوردم و  
لحظاتی که روی زمین می افتادم، نفسی تازه می کردم. به یاد مربی ام افتاده بودم  
و تمرینات سختش.

- این دفعه سومه که به تخت می بندیمت، تا حالا کسی نبوده که توی این  
نوبت اعتراف نکرده باشه! بهتره خودت را عذاب ندی، بگو و خودت را راحت کن.

سکوت.

ضربات شروع می‌شود. نگرانم تا در دور سوم چه کلک تازه‌ای در کار است. صدای ضربات کابل بم شده است، شبیه موتورخانه‌ای که در حال کار باشد. میانه خواب و بیداری هستم. کم کم تصاویر آدم‌ها و عزیزانم جلوی چشمم رژه می‌روند. مادر گلنار با موهای سفیدش مستقیم به من نگاه می‌کند و می‌خندد. برادر کوچولوی حمید با لپ‌های گل‌انداخته‌اش، برای بازی به‌طرفم می‌دود. فسقلی دیگری، در حال خنده، خودش را خیس کرده و بیشتر می‌خندد. به خودم می‌آیم... این دیوانه‌ها چکار می‌کنند؟

هیچ... دور سوم به‌جز کابل و کتک، حرف تازه‌ای نداشت. چشم‌پندم کمی کنار رفته و خستگی را در چهره سه نفرشان که بالای سرم هستند، می‌بینم. من نیز همچنان داد و هوار می‌کنم. مستاصل هستند و ظاهراً ناامید و عصبی. دوباره فوتبال شروع می‌شود. این بار سربازجو هم می‌آید. با لهجه ترکی دستور می‌دهد: "بزنیدش تا بمیره"

هربار که زمین می‌افتم به عادت بوکس، سعی می‌کنم خودم از زمین بلند شوم! از این حماقت خودم عصبی می‌شوم. هربار، همین حماقت را تکرار می‌کنم! با خودم دعوایم شده: "بگیر بخواب، دیوانه! مگر مسابقه داری که نمی‌خوای ناک اوت بشی؟"

- یک مشت... فقط یک مشت بزنم!

- هیچ چیزی نمی‌شود! فقط می‌خوای خودنمایی کنی! بقیه مگه چه جوری

بازجویی دادند؟

- من که اعدامی‌ام، چرا یک مشت به اینها بزنم؟!

- اطلاعاتی که تا حالا رو کرده‌اند، فقط بی‌اطلاعی آنها را می‌رسونه. یادت

باشه: دشمن تا آنجایی اطلاع دارد، که ما به او بدهیم.

- خب بابا... قبول... نمی‌زنم... بگذار باز هم بزنند!

هذیان، وهم، سر و صدای شکنجه‌گاه، درد، فحاشی و بد و بیراه...

دور چهارم به تخت بسته می‌شوم. چند لحظه روی تخت رها شدم و کم‌کم از هوش می‌روم...

- بلند شو ... بلند شو... بیست و چهار ساعته که خوابیدی. بگو ببینم تو این مدت چه قرارهایی را سوزاندی؟

با این کلک آشنا بودم. ساعت را هم به همین خاطر از دستم باز کردند. جواب می‌دهم: "قراری نداشتم."

- غلط کردی... بزنین!

و کابل شروع می‌شود.

- خانه‌های تیمی را بگو!

- شب‌ها کجا می‌خوابیدی؟

- با چندتا از تحت مسئولات هم‌خوابه شدی؟

- بدبخت‌ها قرص ضدحاملگی تو خونه‌هاتون پیدا کردیم!

- اعدام می‌شی زناکارا!

کارشان تمام بود. با هر ضربه کابل آنها در لجن فرو می‌رفتند و من اوج می‌گرفتم. دیگر به ذلت و خواری افتاده بودند. هر چه داشتند رو کرده بودند و هیچ چیز گیرشان نیامده بود. برایم قطعی شد که غیر از "نوری" و "مسعود"، نتوانسته‌اند به سایر قسمت‌ها ضربه بزنند و در آن الم شنگه فحاشی و کابل و فریاد، امکان سرایت ضربه به بخش‌های دیگر آزارم می‌داد.

خیالم از خودم راحت شده بود! [...]

پایم را نمی‌دیدم ولی احساس سنگینی و درد، امانم را بریده بود. فکر می‌کردم با چند ضربه دیگر انگشت پایم جدا می‌شود. دلم می‌خواست زودتر اعدام شوم. نیمه‌جان از تخت بازم کردند. تعدادشان به سه نفر کاهش پیدا کرده بود. با کابل و چوب جبران کمبود نفراتشان را می‌کردند. با استفاده از فرصت، از زیر چشم‌پند، گوشه و کنار اتاق شکنجه را دید می‌زدم.

علاوه بر این تخت، یک تخت دیگر و چند کابل با قطرهای مختلف دیدم. کابلی که با آن مرا می‌زدند سیاه رنگ، با سیم‌های مسی افشان بود. در آهنی که از آن وارد اتاق شده بودم، دریچه‌ای کوچک در قسمت بالایش داشت و دو میله

آهنی در میان دریچه به صورت عمودی قرار گرفته بودند. به یکی از این میله‌ها یک دست‌بند وصل بود.

سه نفری که مرا می‌زدند، بین بیست تا سی سال سن داشتند. قیافه دو نفرشان شبیه لات‌های باج‌گیر محله‌های بدنام بود. شاید تغییر لحن بازجویی با تغییر شکنجه‌گران توام شده بود. در دوره‌های قبلی هتاکی‌ها به این وقاحت نبود. دور پنجم به تخت بسته شدم. کابل زدن مداوم، بدون سوال و بی‌هیچ فرصتی، حتی برای نفس کشیدن.

- هر موقع خواستی حرف بزنی پنجه دستت را باز کن!  
ضربات کابل صدای موتورخانه را در ذهنم تداعی می‌کرد.  
علی‌رغم چندین ساعت شکنجه مداوم، هنوز در نقطه اول در جا می‌زدند. دیدن شکنجه‌گران از زیر چشم‌بند و فهمیدن خستگی آنها، روزنه امیدی برای وقت‌کشی بیشتر را باز می‌کرد. اما این بار یک نفس کابل می‌زدند، یک نفرشان هم پتوی سیاه و کثیفی را از روی زمین برداشت و صورت و دهانم را با آن گرفت. برای اینکه محکم‌تر پتو را بگیرد، روی سرشانه و قفسه سینه‌ام نشست. به سختی نفس می‌کشیدم و سنگینی او که با پتوی چرک و متعفن‌جلیوی دهان و بینی‌ام را گرفته بود، این وضع، نفس کشیدن را غیرممکن کرد. داشتم خفه می‌شدم، عرق سر و صورتم با خاک و پرزهای پتو و بوی گندش درآمیخته بود. به تقلا افتادم پاهایم و دست‌هایم محکم به تخت بسته شده بود. با تمام نیرو کابل می‌زدند و درد و کثافت و نفس‌تنگی، مچاله‌ام می‌کرد. به تقلا می‌پیش از خفگی افتادم. جان می‌کندم.

از تکان‌های بدنم، حیوانی که روی پشتم نشسته بود، تعادلش به هم خورد و توانستم کمی نفس بکشم. دوباره نشست و دهان و بینی‌ام را از روی پتو گرفت. این بار با بخشی از دهانم که آزاد مانده بود، می‌توانستم نفس بکشم... همچنان کابل نعره می‌کشید و در عذاب من سماجت داشت.

تا این لحظه، سعی در داد و فریاد و جواب‌های بی‌ربط داشتم، اما دیگر نمی‌شد این کار را ادامه داد. نه صدایی از لای پتو بیرون می‌آمد و نه آنها سوالی از من داشتند. دو طرف تکلیف خودشان را فهمیده بودند.



مشت دست چپم را باز می‌کنم.

- نزن، نزن، می‌خواد مسائل شو بگه!

پتو را از روی سرم برداشتند و کابل زدن قطع شد.

با حنجره‌ای که از فریاد و کثافت‌های پتو گرفته بود، داد زدم: «چیکار دارید

می‌کنین؟ دارم خفه می‌شم!»

- زکی! آقا تشریف آوردند پیک‌نیکا!

- هنوز آدم نشده، پتو را ببند از روی سرش!

دوباره شروع شد. این بار واکنش‌های بدنم به تدریج کمتر و کمتر می‌شد.

دیگر انرژی برای تقلا نداشتم. گویا عصب پایم درد را منتقل نمی‌کرد. فقط یک

قسمت از بدنم که در انتهای ساق پایم بود، با چیزی کوبیده می‌شد.

کابل ابتدا، طرف راست کف پایم می‌نشست؛ سپس می‌پیچید و روی پای

راستم را قلاب‌کن می‌کرد. روی پای راستم هنوز سوزش کننده شدن را

می‌فهمیدم.

از تخت بزم کردند. روی پایم نمی‌توانستم به‌ایستم. دو نفرشان زیر بغلم را

گرفتند و سومی با مشت و لگد به جانم افتاد. خسته که می‌شدند، دو نفری مرا

می‌دواندند و به طرف دیوار پرت می‌کردند. به شدت به دیوار سیمانی می‌خوردم.

در این لحظات، دیگر حتی رویای خنده کودکان نیز از ذهنم رفته بود. تنها

آرزویم این بود که او دستگیر نشود [...] امید جوان‌تر، پرکارتر و محکم بود.

اطلاعات امنیتی بسیار زیادی داشت و علی‌رغم جوانی، سابقه کار تشکیلاتی‌اش

زیاد بود. طاقت دیدن او در این جهنم ندارم. جوان خوش‌قریحه و هنرمندی

که بی‌هیچ مدعا، سنگین‌ترین و خطرناک‌ترین وظایف را به‌عهده می‌گرفت.

نیمه‌بی‌هوش به تخت بسته شدم. تب و لرز به سراغم آمده بود. کابل سرد و

بی‌رحم، بر پایم کوبیده شد. درد مقیاسی ندارد، توصیفی ندارد، اما فکر می‌کنم

درد این بار با دفعات پیش فرق می‌کند. قادر به درک فرق‌هایش نیستم؛ فقط

می‌دیدم فرق می‌کند. هر ضربه با دیگری فرق می‌کند. چندتا شده بود؟... یک

آدم تا چند ضربه می‌تواند تحمل کند؟... چه وقت بی‌هوش می‌شود یا

می‌میرد؟... نه بی‌هوش می‌شدم و نه می‌مردم... نمی‌دانستم آدم چند بار باید جان بدهد؟

صدای فریادهایم کمتر شده بود. حرف‌های شکنجه‌گرها را نمی‌شنیدم. سرگیجه را، حتی روی تخت احساس می‌کردم. نمی‌دانم چرا به فکر رسید، اتاق شکنجه سقف ندارد و ستاره‌های آسمان را در این شب زمستانی می‌بینم. خسته بودم و بی‌رمق... کابل‌زدن تمامی نداشت، موقعی که صدایم کم می‌شد، چند لگد به پهلویم می‌زدند. لگدهایی که به دنده‌هایم می‌خورد، بدتر بود. به راه‌بندان و بدشانسی آن روز فکر می‌کردم. به خاطر عدم کنترل محل قرار نمی‌توانستم خودم را ببخشم. اعتماد الکی! تواضع چرت!

درست چند شب قبل از دستگیری، پاره‌ای از تجربیات سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران را که مربوط به زمان شاه بود، می‌خواندم. نفهمیده بودم که چرا این قدر تاکید می‌کند که نود درصد ضربات سازمان در هنگام اجرای قرارهای تشکیلاتی رخ داده است. خودم درست از همین طریق ضربه خورده بودم. حالا تمام درس‌های امنیتی را باید بگذارم در کوزه آبش را بخورم! تحرک مطلق، بی‌اطمینانی مطلق و هوشیاری مطلقاً به خودم بد و بیراه می‌گویم و آنها هم کابل می‌زنند! خیاط در کوزه افتاد!

دوباره از تخت باز می‌کنند، یکی‌شان از روی تخت مرا می‌کشد و روی زمین می‌افتم. بدون اینکه حرفی بزنند سه نفری مرا به طرف در آهنی می‌برند. دستانم را به طرف بالا می‌آورند و با دست‌بند مچ دستانم را به دریچه‌اش می‌بندند. زیر بغلم را ول می‌کنند و من از پنجره اویزان می‌شوم. به همان حال رهایم می‌کنند و برای استراحت می‌روند.

روی پایم بند نیستم... حالا مچ دستانم اذیت می‌کند. دردش گاهی مرا از انما خارج می‌کند. زمان از دستم در رفته، یکی از آنها یک لیوان آب آورد: آب می‌خوری؟

- آره

لیوان را روی لبم گذاشت و من آرام، آرام نوشیدم.

- زیاد نخور کلیه‌ها داغون می‌شه!

و رفت. کمی هوشیارتر شدم ولی بدتر شد، چون تازه دردها را بیشتر می‌فهمیدم. سر و صدایی از راه پله به طرف در آهنی شکنجه‌گاه نزدیک می‌شد. دو نفر بازجو، یک زندانی را با تهدید و فحاشی به داخل اتاق آوردند. بازجوها هنگام عبور از در آهنی آن چنان بی‌تفاوت از کنارم رد شدند که گویی مرا ندیده‌اند.

زندانی را به دیوار کوبیدند.

- نمی‌خواهی همکاری کنی؟ جنازه‌ات را از اینجا خارج می‌کنم. می‌گی یا ببندمت به تخت؟

زندانی بازجو را می‌شناخت. با لحن حق به‌جانب گفت: آقا روح‌الله! چیزی نیست که بگم.

- 'مریم' برات تک‌نویسی کرده. باز می‌گی چیزی نیست؟

- یک چیزی برای خودش گفته! من چه می‌دونم؟

- پس عمه من نماینده 'سازمان' توی کنگره 'جبهه' فراه‌بوندو مارتی بود؟

- چی می‌گین؟

- 'مریم' سیر تا پیاز کارها را نوشته!

یک مشت محکم توی صورت زندانی خورد. صدای زندانی برایم آشناست. شک می‌کنم. بهار امسال 'کرامت' تماس با مرا قطع کرده بود و دلگیر بودم که چرا حتی یک خبر از خودش نمی‌دهد. باورم نمی‌شد، در شب اول دستگیری خودم، 'کرامت' را در این جای شوم ببینم.

- چند سال تو کنفدراسیون فعالیت داشتی؟

- خارج فقط درس می‌خواندم.

- ارواح ننه‌ات!

فعالیت در کنفدراسیون و تماس‌های بین‌المللی سازمان، صدای آشنا و از همه مهم‌تر، نام 'مریم' که دو سال پیش، در یکی از هسته‌های مرتبط با بخش ما بود، جای شک برایم نگذاشت. از لابلای صحبت فهمیدم، اطلاعات زیادی از 'کرامت' لو رفته، ولی او همه را رد می‌کرد. او را در وضعی که تب و لرز داشت به تخت بستند.

ماه‌ها در بیرون از زندان منتظر دیدار رفیقت باشی و حالا در این سیاه‌چال جلوی چشمت شکنجه‌اش کنند. کرامت به حق صاحب کرامت بود. به خوبی بازجوها را به بازی گرفته بود، نه فقط اطلاعات نمی‌داد بلکه بخشی از اطلاعات لو رفته را مخدوش و درهم می‌کرد. این کار با چنان تیزهوشی انجام می‌گرفت که گویی شطرنج باز ماهری با تمرکز حواس کامل حریف را به طرف مات شدن سوق می‌دهد.

رد پاهایی که می‌دانستم کرامت با خونسردی و بی‌تفاوتی با آنها برخورد می‌کند، می‌توانست موجب یکی از سنگین‌ترین ضربات بر پیکر اصلی سازمان باشد. در یازدهمین ضربت کابل، دیگر صدای کرامت نیامد. بازجو چند بار دیگر محکم‌تر به کف پایش کوبید. صدایی نیامد. بعد از پنج پنج، دو نفری، کرامت را از تخت شکنجه باز کردند. یکی از آنها، سطل کوچکی را پر از آب کرد و روی او ریخت. صدای ناله ضعیفی بلند شد.

- بلند شو، بلند شو... امشب کاریت ندارم ولی توی گوش‌هات فرو کن، حاج آقا برات جیره کابل نوشته، هرشب همین جا خدمتت می‌رسیم.

زیر بغل کرامت را گرفتند و بردند. درد خودم که فراموشم شده بود، حالا دوباره به سراغم آمد. دیگر در اطاق سکوت برقرار بود. از فاصله‌ای نزدیک صدای تلویزیون و گفتگوی مبهم چند نفر می‌آمد. نیم ساعتی دیگر اویزان دست‌هایم بودم که یک پاسدار آمد و دست بند را باز کرد.

گفتم: دست‌شویی می‌خواهم بروم.

بدون اینکه جوابم را بدهد، لبه آستین کاپشنم را گرفت و به طرف داخل اتاق برد. دمپایی‌اش را روی زمین می‌کشید و راه می‌رفت.

دم در توالت گفتم: یک دقیقه‌ای می‌ای بیرون، وگرنه خودم می‌آم توالت دستانم را به دیوار و دستگیره در گرفتم و چشم‌پندم را کمی بالا زدم. به درستی نمی‌دیدم. تصاویر تار بودند. فقط متوجه شدم، ادرارم خون غلیظ و تیره‌ای است. پس هنوز کلیه‌هایم از کار نیافتاده بود.

- زود باش! در را باز می‌کنم!

- الان بابا! چه خبره!

آرام بلند شدم و چشم‌بندم را کمی پایین آوردم. بیرون آمدم. مجدداً آرام و بدون اینکه حرفی بزنم، مرا به طرف تخت شکنجه برد. کنار تخت رسیدیم، دستم را به کناره تخت بست و گفت: "روی زمین می‌توانی بخوابی."

آخ که چقدر خسته بودم! وقتی روی زمین نشستم، از زیر چشم بند دو چیز ناآشنای گرد و بزرگ را دیدم. در آن حال گیج چند لحظه‌ای گذشت تا پاهایم را شناختم. کاملاً ورم کرده و کف هر دو پایم به اندازه نیمی از توپ، گرد و سیاه رنگ شده بود. نمی‌دانم چرا با این همه ضربه پوست کف پاهایم نشکافته بود. از انعکاس نور روی پاهایم، حدس زدم مایع چربی روی آن ریخته‌اند. پاهایم آن قدر درد می‌کرد که نخواستم این حدس را امتحان کنم. دلم به حال پاهایم سوخت! چه گناهی داشتند که پاهای من شده بودند؟!!

دراز کشیدم. تب و لرز شدت گرفت. هنوز پشتم روی زمین قرار نگرفته بود که یک نفر آمد و آرام بالای سرم نشست. با صدای ملایم و مهربان پرسید:

- می‌لرزی... ترسیدی؟

- نه! تب و لرز کابل‌هاست!

- آره... واکنش طبیعی بدن همین جوره.

برگشت و به یک پاسدار دستور داد: "یک پتو برایش بیاورید."

سریع برایم یک پتو آوردند، از همان پتوها که چند ساعت پیش داشتند با آن خفهام می‌کردند. این یکی، مثلاً بازجویی بود که با تأثیرگذاری روحی و عاطفی می‌خواست بازجویی کند. لفظ قلم و روشنفکری حرف می‌زد. اگر بازجو نمی‌شد، حتماً هنرپیشه یا گوینده تلویزیونی خوبی از آب درمی‌آمد.

- چرا با خودتون این رفتار را می‌کنید؟

- همکارای شما با کابل مرا به این روز انداخته‌اند!

- شما درباره نظام اشتباه فکر می‌کنید... برای چی دستگیر شدی؟

- از من نوشته‌ای گرفته‌اند که به شکنجه در زندان اعتراض کرده‌ام و حالا

شکنجه می‌شوم که چرا گفته‌ام در ایران شکنجه وجود دارد...

- تو را "تعزیر" کرده‌اند، این یک حکم اسلامی است که به دستور و نظارت

"حاکم شرع" برایت صادر شده... هیچ‌کس در اینجا حق شکنجه ندارد...

- با عوض کردن اسم که چیزی عوض نمی‌شود اینجا شکنجه و اعدام بیداد می‌کند...

- حکم تو اعدام نیست... حداکثر چند سال حکم می‌گیری...

- برای خودم نگفتم..

- رهبر اتون همه اینجا توبه کردند... شما به خاطر اینکه صادق هستید، بیشتر از رهبرای سازمان لجاجت می‌کنید... دلت می‌خواهد با احمد عطااللهی یا عطا نوریان<sup>۲</sup> صحبت کنی؟ می‌دانی که از اعضای مرکزیت و تحریریه سازمان هستند...

- نه... علاقه‌ای ندارم...

- خب... بگیر بخواب... اما بیشتر فکر کن!

و رفت. احمد خائن، هنوز در بازجویی‌ها همکاری می‌کرد و نوریان بیچاره بجای ترجمه آثار اقتصادی و یا تحقیقی، عروسک خیمه شب‌بازی رژیم شده بود.

تمام طول شب بین خواب، بیداری، کابوس، تب و لرز در حال جابجایی بودم. به موازات افزایش نور صبح، نگرانی و اضطرابم بیشتر می‌شد. صدای پای شتابان چندین نفر، بیدارم کرد.

سرباز جو فریاد کشید: "این خوابیده؟... بیدارش کنین..."

بلافاصله پتو را از رویم کشیدند و با کابل به سر و رویم زدند. می‌خواستم خودم را از کابل دور کنم، دستم به تخت بسته بود و چند نفر هم تخت را نگه می‌داشتند تا حرکت نکند. مثل پرنده‌ای که در تور شکارچی افتاده، این طرف و آن طرف می‌رفتم. حدود پنج، شش نفر دوره‌ام کرده بودند. شکنجه صبحگاهی شروع شد.

بعد از چند دقیقه، روی تخت پاها و دست‌هایم را بستند. اولین ضربه را که زدند، فاجعه بود. اعصاب کف پایم در طول استراحت شبانه دوباره فعال شده و درد ضربات قبلی به علاوه ضربات جدید، به مانند طوفان وحشتناکی از درد در تمام بدنم می‌پیچید. شکنجه‌گرها هم تازه نفس بودند، ضربات سنگین‌تر و سریع‌تر از دیشب روی پایم می‌نشست و سرباز جو روحیه مضاعفی به

زیر دست‌هایش می‌داد. یک نفر با پوتین روی دست‌هایم ایستاد و با پاشنه پوتین روی دست‌هایم می‌کوبید. یکی دیگر از بالای سرم با پتو جلوی دهان و بینی‌ام را گرفته بود.

یک پاسدار خپل و سنگین وزن روی رانم نشسته بود تا کمتر تکان بخورم. کابل‌زدن چند لحظه قطع شد. کاپشن و پیراهنم را بالا زدند و به‌جای کف پا، روی کمرم کابل کوبیدند. با اولین ضربه، کنده شدن تکه‌ای از پهلوی سمت راستم را احساس کردم. بعد از چند لحظه پچ پچ، دوباره به سراغ کف پایم رفتند. این بار دو نفر، از دو جهت، یکی درمیان روی پایم می‌کوبیدند. یک نفر علاوه بر نفرات قبلی، روی پشتم نشسته بود و هر چند لحظه یک‌بار خود را بالا می‌برد و با شدت روی دنده‌هایم می‌انداخت. قفسه سینه بین چوب‌های روی تخت و پاسداری که خود را از بالا پرت می‌کرد، در هم فشرده می‌شد، ولی دنده‌هایم نشکست. انفجار درد تصاعدی شدت می‌گرفت و هر لحظه بر آن افزوده می‌شد. از نوک موهای سرم نیز درد خارج می‌شد. دیگر ظرفیت این همه درد را نداشتم ولی بی‌هوش نمی‌شدم. شروع کردم سرم را روی چوب‌های تخت کوبیدن تا زودتر بی‌هوش شوم. بدتر از قبل می‌زدند و بدنم جایی برای خروج این همه درد نداشت، تک تک سلول‌های بدنم درد می‌کشیدند. در رگ‌هایم به جای خون، درد جاری بود. سرم داشت منفجر می‌شد. پاهایم دیگر از آن خودم نبودند. جای زخم کابل روی کمرم می‌سوخت. دور چشم و ابروهایم از ضربات مشت و لگد و کوبیدن روی تخت، ورم کرده بود. حنجره‌ام از بس فریاد کشیده بودم، می‌سوخت. به سرعت برق و باد کابل‌ها روی پایم می‌نشست.

ناگهان صدایم سقوط کرد و درد به سرعت کاهش یافت. مدتی دیگر کوبیدند و سپس رهایم کردند و رفتند. چند دقیقه بعد، سربازجو با لحن دلجویانه‌ای به سراغم آمد.

- چرا تو را این‌جوری زدن... اگر من بودم، نمی‌گذاشتم یک تلنگر بهت

بزنن...

فکر می‌کرد صدای دستورات قبلی‌اش را نشنیده‌ام و با من رابطه عاطفی

برقرار می‌کرد!

- بازش کنین، بریم بهداری...

روی پایم نمی‌توانستم حرکت کنم، پوست پایم ترکیده و خون زیادی پایین تخت ریخته بود. روی زانوها از اتاق بیرون رفتم و از پله‌ها بالا رفتم. سربازجو مزه‌پراکنی می‌کرد: نگاهش کن!... کمونیست‌ها همشون عین سگ نجس و کثیف هستن! آدم دو پا چه عیب داره که چهار دست و پا راه می‌ری؟!... رحم و عطوفت اسلامی به شما نیامده... سلمان! پایش را پانسمان کن!

-! ... مگه چکار کرده که این جور می‌شده...

سربازجو جواب نداد و پاسدار متوجه شد که جای برخورد عاطفی نیست. تنتور ید، ساولن و بعد هم باندپیچی پا... دوباره راه می‌افتم. به اتاقی دو در سه متر که سقف ندارد برده می‌شوم. روی سیمان‌های کف اتاق یک پتوی کثیف قرار دارد. سربازجو دستور می‌دهد روی پتو رو به دیوار بنشینم و چشم‌بند را بالا بزنم. بعد از چند لحظه، کاغذی با آرم دادستانی روبرویم گذاشت. با خودکار نام و مشخصات مرا خواسته بود و با این سوال آغاز شد:

- نحوه دستگیری خود را به طور مشروح بنویسید.



<sup>۱</sup> ملات: برای نام‌گذاری وسایلی که بار امنیتی برای حمل‌کننده آن ایجاد می‌کرد، اطلاق می‌شد. مثل نشریه، اسناد درون تشکیلاتی، اعلامیه و ...

<sup>۲</sup> دست‌بند قبان: یکی از روش‌های آزار و شکنجه زندانی که دست‌اش در دو جهت بالا و پایین بسته می‌شود و اغلب برای ایجاد رنج و درد بیشتر، زندانی را از طریق همان دستان بسته آویزان می‌کنند تا وزن بدنش بر کتف‌ها فشار بیاورد.

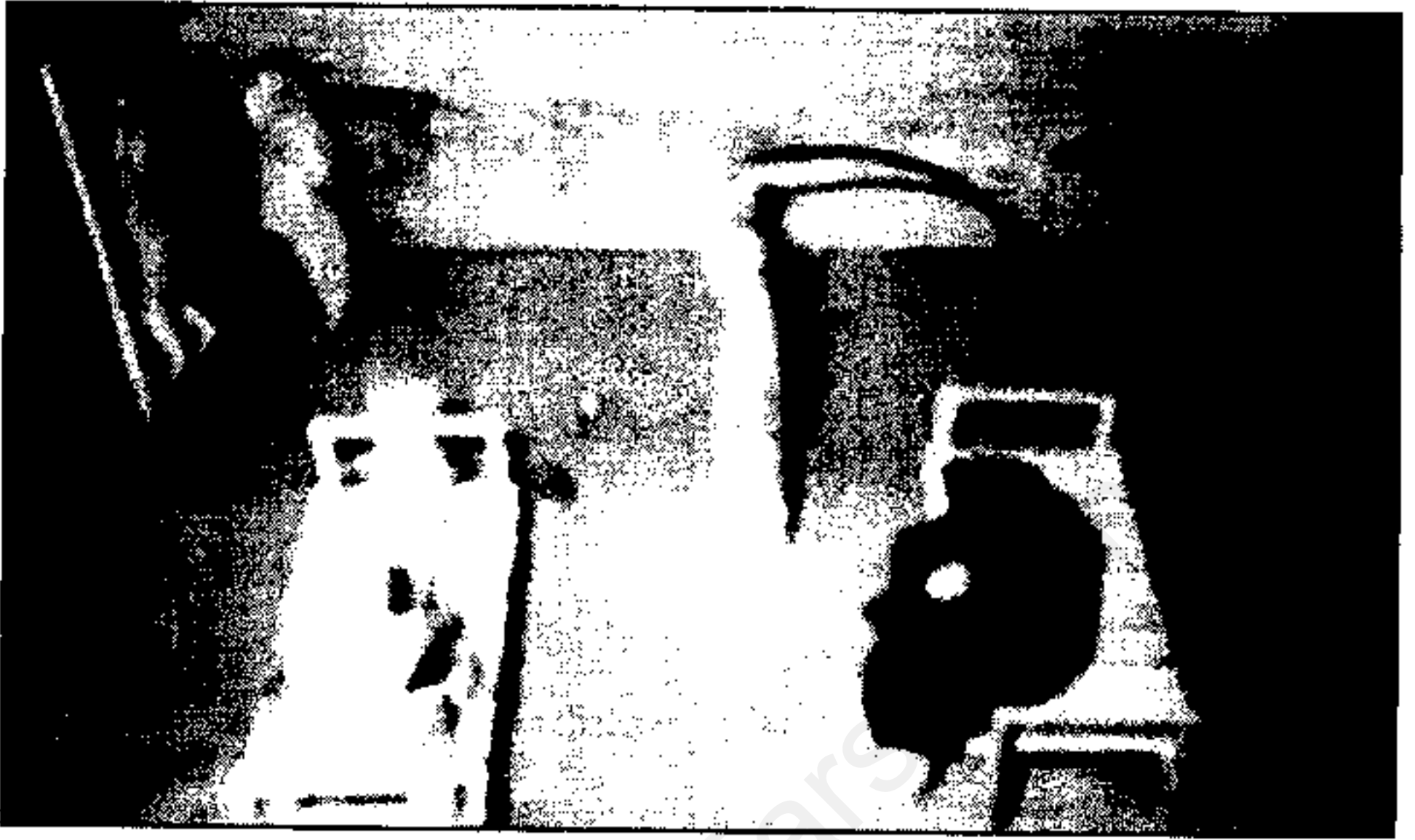
<sup>۳</sup> زیرزمین ۲۰۹ واقع در بند موسوم به ۲۰۹ زندان اوین که دستگیرشدگان و به‌خصوص دستگیرشدگان شعبه ۶ دادستانی رژیم (موسوم به شعبه کمونیست‌های محارب) در آنجا شکنجه و بازجویی می‌شوند.

<sup>۴</sup> لاجوردی: از جلادان رژیم که نقش فعالی در به قتل رساندن هزاران زندانی سیاسی در ایران داشته و دارد. در اواخر مسیر خیابانی که منتهی به زندان اوین می‌شود، خیابان پیچی دارد که لاجوردی برای قدر قدرت نشان دادن رژیم در مقابل مخالفان آن را «پیچ توبه» می‌نامید؛ به این مفهوم که مخالفین قبل از رسیدن به داخل زندان و شروع شکنجه‌ها در مقابل جلادان تسلیم شده و با رژیم همکاری می‌کنند.

<sup>۵</sup> آبولو: وسیله‌ای که ساواک در دوره شاه استفاده می‌کرد. چیزی شبیه کلاه خود که روی سر زندانی می‌گذاشتند تا صدای فریادش از داخل آن بیرون نیاید و همچنین طنین فریادها اعصاب خود فرد زیر شکنجه را آزار دهد.

<sup>۶</sup> خودکار زیر کف پا: با وسایل مختلف و به‌ویژه غلنگی چوبی روی کف پای فرد زیر شکنجه کشیده می‌شد تا میزان حساسیت عصب کف پا از طریق واکنش بدن سنجیده شود. در صورتی که اعصاب کف پا در اثر ضربات کابل حساس نبود او را از تخت باز می‌کردند تا با روش‌های مختلف گردش خون و همچنین فعالیت اعصاب کف پا را بالاتر ببرند. گاه نیز در همان حال غلتک چوبی را روی کف پا می‌کشیدند تا همین نتیجه را بدون باز کردن زندانی از تخت شکنجه بدست آورند.

<sup>۷</sup> عطا نوریان و احمد عطااللهی، دو تن از فعالین سازمان چریک‌های خلق ایران بودند، که راه خیانت در پیش گرفتند و به عروسک خیمه‌شب‌بازی رژیم تبدیل شدند.



# جاد ایام

از: سیاوش - م

حدود ساعت دو بعد از ظهر، به همراه یکی از رفقا برای اجرای قرار حرکت کردیم. باید به شهر ری می‌رفتیم. رانندگی با من بود. هنگام حرکت و نیز در طول راه دل‌شوره عجیبی داشتم. تمام وجودم با احساس غریبی آکنده بود. هیچ‌گاه به این موضوع که از آینده نزدیکم خبر داشته باشم، معتقد نبودم. با این وجود گویی چیزی به دلم برات شده بود! کارهای عقب افتاده، موضوع خود قرار و مشکلات دیگر، فکرم را به شدت مشغول کرده بود. پیش از حرکت وسایل و ابزار کارم را جمع و جور کردم و راه افتادم.

سر قرار رفتیم، اما قرار اجرا نشد. آن روز دوبار نزدیک بود تصادف کنم. چنین حواس پرتی و عدم تمرکزی برایم کم سابقه بود. در مسیر بازگشت، موتورسواری، نظر رفیق همراهم را جلب کرد. موتورسوار یک نفر هم پشت خودش نشانده بود. از جاده فرعی وارد یکی از جاده‌های اصلی شدیم. از آنجا دیگر قطعی شد که آنها در تعقیب ما هستند، چون حتی موتورسوار جلوی یک کمیته ایستاد تا از آنها کمک بگیرد.

لحظاتی بعد موتورسوار و یک نفر پاسدار با لباس فرم به ما رسیدند و گفتند کنار جاده توقف کنیم. ماشین پیکان لکنتی ما بدتر از آن بود که لااقل چند دقیقه با آن ویراژ داده تا شاید خودمان را نجات دهیم. به اجبار کنار جاده توقف کردیم. به سرعت ما را بازرسی بدنی کردند. در حین بازرسی می‌گفتند: قاچاق حمل می‌کنید؟ هیچ چیز از ما پیدا نکردند. بیان این جمله فقط برای منحرف ساختن ذهن ما بود. بعدها در زندان فهمیدیم، به بسیاری از افرادی که دستگیر می‌شدند، همین حرف را می‌زدند. این جمله تاثیر به‌سزایی در روحیه‌امان داشت، در لحظات اولیه متوهم بودیم که ما را به اشتباه دستگیر

کرده‌اند. در عرض چند ثانیه ماشین‌هایشان در اطراف ما جمع شدند. آنها به اشتباه ما را دستگیر نکرده بودند، تصور ما اشتباه بود! تازه پی‌بردیم که از جهات مختلف محاصره هستیم.

ما را به کمیته مشترک<sup>۱</sup> منتقل کردند. وقتی به باغ‌شاه رسیدیم، کنار میدان پاستور توقف کرده و با ماشین خودمان با چشم‌های بسته ما را به طرف میدان توپخانه (محل کمیته مشترک) بردند. به محض ورود اعضای بدنمان را گشتند. حتی از لای درزها، آستین، یقه و ... نگذشتند. بعد از یک ساعت ماندن در حیاط بازداشتگاه، مرا به طبقه اول بردند و به اتاقی فرستادند که بازجویی کتبی در آن طبقه صورت می‌گرفت.

رفیق همراهم را جداگانه بردند. وقتی از رابطه ما پرسیدند، جواب دادم: او را نمی‌شناسم، بلکه می‌خواستم از آن مسیر بروم که سر راهم سوارش کردم. گویا بازجویی از رفیقم را در همان لحظات آغاز شده بود.

یک پتوی سربازی کف اتاق پهن بود. چند ساعتی با چشم بسته روی آن نشستم ولی وقتی از بازجویی خبری نشد، کفشم را زیر سرم گذاشتم و دراز کشیدم. برای بازجویی آماده می‌شدم. 'آیا لو رفته‌ایم؟ آیا اشتباهاً دستگیرمان کرده‌اند؟ تحت تعقیب بوده‌ایم؟ از چه زمانی؟ وضع رفقای دیگرمان چطور بود؟ سراغ خانه رفته‌اند؟ و ...'

فکرم به هزار راه کشیده می‌شد. از هجوم این همه مشکل به ذهنم، داشتم دیوانه می‌شدم! در همان حال، گیج و منگ، خوابم برد. روزهای گذشته آنقدر کارها زیاد بود که فرصتی برای خوابیدن غنیمت بود. علاوه بر این گویی وقتی نتوانستم به نتیجه مشخصی درباره ضربه برسم، یک آرامش خیال کاذب به سراغم آمد. برای سرنوشت نامعلومی آماده می‌شدم. در آن لحظات، به سوی تاریکی مطلق گام برمی‌داشتم. نمی‌دانستم و حتی نمی‌توانستم حدس بزنم که ماهیت این تاریکی چیست؟! هرگاه که به آن روزها می‌اندیشم، از کینه و تنفر برخود می‌لرزم. واقعاً چه کسی ممکن است آن شرایط غیرانسانی را تحمل کند؟ وضع من بسیار سهل‌تر از شرایط کسانی بود که بار سنگین‌تری را بر دوش داشتند. بر آنها چه می‌گذشت؟

حدود ساعت یازده شب، از صدای در بیدار شدم. دو نفر وارد اتاق شدند و روبرویم نشستند. مشخصاتم را پرسیدند و سپس سوال کردند: ماشین مال کیست؟

پاسخ دادم: مال من است و با آن کار می‌کنم.

- همراهت کیست؟

- نمی‌شناسم، او را سر راه سوار کردم.

یکی از آنها بعد از چند دقیقه مکث گفت: تو خسرو ... را نمی‌شناسی؟ (اسم و مشخصات کامل رفیقم و همچنین نام‌های مستعار وی را بیان کرد).  
- نه!

در این مدت چشم‌بند داشتم. ناگهان دنیای جلوی چشمم تیره و تار شد و زنگی به شدت صدها ناقوس کلیسا در سرم به نواختن درآمد. فرد مقابل من با دو دست خود، هم‌زمان به دو طرف گوشم سیلی زده بود. نفهمیدم چه شد. سرم گیج رفت و به دیوار تکیه دادم.

دوباره یقه‌ام را گرفت: اگر همین الان حرف‌هایت را زدی، پرونده‌ات خیلی سبک خواهد شد، چرا که همین‌طور هم پرونده اعدام داری؛ اما اگر بعدها زیر شلاق حرف زدی دیگر هیچ ارزش ندارد ... مثل یک پاکت شیرینی تر است که مگس رویش ... باشد.

بعد از تهدید و ارباب از اتاق خارج شدند.

از آن به بعد هر لحظه منتظر رفتن به شکنجه‌گاه بودم. با اینکه مرا تا صبح به جایی نبردند، انتظار شکنجه و بازجویی، مجال یک لحظه چشم روی هم گذاشتن نداد. صبح اول وقت مرا به اتاقی بردند تا لباس‌هایم را درآورم. یک زیر شلوار و یک پیراهن به من دادند. لباس‌هایم را برداشتند و گفتند: دیگر به درد تو نمی‌خورد.

عکس‌برداری، انگشت‌نگاری و کارهای اداری حدود یک ساعت طول کشید. سپس مرا دوباره به حیاط زندان بردند. در آنجا روی یک صندلی نشستم و از زیر چشم‌بند متوجه شدم که جلویم میزی قرار دارد. در کنار میز فردی نشسته و با پرونده‌های روی میز بازی می‌کند. حدس زدم به من چشم دوخته است. ناگهان اسم کوچکم را صدا زد و شروع کرد با یک زبان ملایم و آرام صحبت

کردن، تا شاید مرا نرم کرده و به حرف بکشد. بعد از کمی صحبت، دوباره درباره رفیق همراهم پرسید. همان جوابها را دادم.

گویا کمی عصبی شده بود اما سعی می کرد خودش را کنترل کند. بار دیگر شروع به صحبت کرد. این بار صحبت هایش در مورد فعالیت هایم در شهر خودم بود. حتی اسم دو نفر از هم کلاس های سابقم را به طور ناقص بیان کرد. همه آنها را انکار کردم. به یک باره با مشت به استخوان زیر چشمم کوبید. از این ضربه صاعقه ای در مغزم جهید. ظاهراً انگشتر دستش به صورتم خورده بود، چرا که بلافاصله ورم کرد. از شدت درد کمی به خودم پیچیدم و دوباره سرم را بلند کردم. صدای زنگ گوش هایم از سیلی شب قبل دو چندان شده بود. او دیگر حرف نزد.

بعد از چند ثانیه گفت: "بلند شو".

به پاسداری که کنار ما بود دستور داد: "ببرش".

در ته دل خوشحال شدم. با خودم گفتم، شاید حداقل چند ساعت با من کاری ندارند. زمان برایمان خیلی اهمیت داشت. هر قدر زمان می گذشت به نفع مان بود. شاید از این طریق رفقای بیرون زودتر به ضربه ای که خورده ایم پی می بردند و در نتیجه چاره ای می اندیشیدند تا از مهلکه جان سالم به در برند.

پاسدار مرا با دو تخته پتوی سربازی و یک کاسه و قاشق و یک لیوان پلاستیکی و صابون، وارد بند دو که در هم کف واقع است، برد.

دنیا ی دیگری می دیدم. بعد از چند لحظه به فضای کم نور داخل راهرو عادت کردم؛ از زیر چشم بند در امتداد راهرو افرادی را دیدم که ابتدا خیال کردم عمامه به سرشان پیچیده و خوابیده اند. بعد از چند لحظه متوجه شدم که پاهایشان باند پیچی شده است. فوراً به یاد حرف بازجو در شب قبل افتادم: "آن قدر به کف پایت کابل می زنیم که به اندازه کله ات ورم کند".

بازجو یک حرف راست زده بودا چنین شکنجه ای از عادی ترین کارهای امثال او بود. در طول راهرو افرادی با پاهای ورم کرده دراز کشیده بودند. از پاهای بسیاری از آنان خون و خونابه بیرون زده بود. در آن لحظه نمی دانستم که آیا حس هم دردی با آنان داشته باشم و یا احساس دیگری؟ احساس چندگانه ای به من دست داده بود. از طرفی حس ترحم و هم دردی، از طرف

دیگر حس وحشت و هراس و از همه مهم‌تر احساس شرم سراپای وجودم را فراگرفته بود. چرا که بر روی پاهای سالم خودم راه می‌رفتم و به پاهای آش و لاش آنان نظاره می‌کردم.

در طول راه بعضی از جاها را خالی دیدم. شاید به بازجویی و یا به دستشویی رفته بودند. جایم را کنار دیوار پهن کردم و رویش نشستم. یک لحظه سرم را بلند کردم که موقعیت خودم را بسنجم؛ بلافاصله مشتی به سرم خورد و گفت: سرت را بیار پایین! به چشم‌بندت دست نزن! چشم‌بندت را بکش پایین!

این شعاری بود که در اولین لحظات با آن آشنا شدم و تا روز آخر شاید هزاران بار آن را شنیدم. شاید بارها و بارها در خوابم نیز تکرار می‌شد. فقط صدای پاها و پهن کردن جای من در طول راهرو پیچیده بود. سکوتی سنگین بر بند حکومت می‌کرد. این سکوت گاه با صدای درب دستشویی از ته بند و یا صدای زجر و فریاد فردی از زیر هشت که در کنار در ورودی قرار داشت، می‌شکست. حتی صدای نفس کشیدن یکدیگر را می‌شنیدیم. شکنجه‌شدگان، حق گریه و مویه کردن نداشتند.

چند دقیقه از ورودم به دنیای سنگین سکوت نگذشته بود که صدای خش‌خشی در راهرو پیچید. دو پاسدار، فردی را با خود می‌کشیدند. حدود دو متر بالاتر از من به طرف در ورودی بند یک جای خالی بود. او را روی پتویش انداخته و یکی از آنها به فرد شکنجه‌دیده گفت: 'خفه شو!' و رفتند. فردی را که آوردند به شدت و سختی نفس می‌کشید. صدای نفس‌زدن او در تمام راهرو پیچید. این صدا برایم تازگی داشت.

چند ثانیه نگذشته بود که یک پاسدار پیش من آمد و دهانش را به گوشم نزدیک کرد و گفت: 'سیاوش تو هستی؟' من هم از ته گلو بسیار آرام جواب دادم: 'بله.' گویی رفتار او در من اثر کرده بود و من نیز موظف بودم مثل او آهسته صحبت کنم. به همراه پاسدار راه افتادم. زیر چشمی به تازه وارد نگاه کردم، کوه باند پیچی پاهایش نظرم را جلب کرد. خون از همه جای آن بیرون زده بود. پاهای بور، موهای جوگندمی و مشخصات دیگر به نظرم آشنا آمد. رفیق خودم بود؟ فرصت فکر کردن نداشتم، چون باید خودم حساب پس می‌دادم.

از بند خارج شدیم و به نظرم رسید به سمت چپ رفتیم. فردی جلویم ایستاد و دست‌هایم را گرفت تا وارد اتاق شویم. قبل از ورود گفت: "خب، دارم برای بار آخر می‌گویم؛ حرف‌هایت را می‌زنی و یا اینکه می‌خواهی مثل آنها‌ی دیگر بشوی؟"

گفتم: "حرفی ندارم بزنم." هنوز حرفم تمام نشده بود که مرا به داخل اتاق کشید. بازهم دنیای دیگری جلوی چشمم به‌نمایش درآمد. اتاقی سه در چهار متر بود. یک تخت در سمت راست گذاشته شده بود. روی پایه‌های تخت، پتو و نیز در و دیوار از خون پوشیده بود. خونی خشک که به‌نظر می‌رسید فقط با یک پارچه خشک و یا باند سعی کرده بودند تا آن را پاک کنند. گوشه‌های اتاق لباس و باند خونی پهن بود، شاید عمداً چنین فضایی را درست می‌کردند تا جوّ رعب و وحشت بیشتری ایجاد کنند. چند تکه طناب پلاستیکی و نخ‌ی در گوشه و کنار افتاده بود. از بوی خون خشک‌شده، حالت تهوع و سرگیجه ایجاد می‌شد. به هر حال فضای تنفرانگیز و وحشت‌آوری بود که انسان به محض ورود سعی در گریز از آن‌جا را داشت.

گفت: "دمرو بخواب!"

من روی تخت خوابیدم و دست‌هایم را با دست‌بند به تخت آهنی بستم به طوری که دو دستم در امتداد گردنم بالا رفت و دست‌بند میله آهنی تخت را دور زده بود. حدود دو دقیقه‌ای طول کشید تا پاهایم را با طناب پلاستیکی به میله آخر تخت ببندد. ظاهراً به‌عمد این کار را بکش می‌داد تا در دلم وحشت بیشتری ایجاد کند. سپس شروع به زدن کرد. با زدن چند ضربه، رجزخوانی را هم شروع کرد. احساس پیروزی می‌کرد و مرتب بد و بیراه می‌گفت. گویی در میدان جنگ است و بر دشمن تا به دندان مسلح پیروز شده است.

این شیوه عمومی‌شان برای برخورد با افراد زیر شکنجه بود. دست و پا بسته رجزهایم را می‌شنیدم؛ حتی جای جنبیدن نبود. تصویری که از درد شلاق داشتم بیش از آن چیزی بود که احساس می‌کردم. بعد از چندین ضربه، مکث کرد و کف پایم را ماساژ داد. تازه فهمیدم اول کار است! تا اینجا با شلاقی از شیلنگ آب، فقط پایم را برای مرحله بعد آماده می‌کرد.



بعد از اینکه ماساژ پایم به پایان رسید؛ با اولین ضربه چشمم سیاهی رفت. ضربات یکی بعد از دیگری فرود می‌آمد و به‌همراه آن رجز خوانی و نفس‌زدنش برای زدن ضربات محکم‌تر. با درد کابل، به جهان تیره و تاری فرو می‌رفتم. ضربات را از نوک پا شروع می‌کرد تا به انتها می‌رسید و دوباره از آنجا تا به نوک پا. احساس می‌کردم پایم قاچ قاچ شده است. تمام رگ و پی بدنم فریاد می‌کشیدند. از زور درد و فشار، مقداری از همان پتوی خونی و کثیف را گلوله کرده و به داخل دهانم فرو کردم تا جلوی فریاد زدنم را بگیرم. از بس به دندانم فشار آورده بودم، آرواره و جمجمه سرم در حال ترکیدن بود. در مراحل بعدی فهمیدم که چه اشتباهی مرتکب می‌شوم: با فریاد زدنم از طرفی درد خودم را زیاد می‌کنم و از طرفی شکنجه‌گر جری‌تر می‌شود تا وحشیانه‌تر کابل بزند. هر فریاد، حداقل بخش کوچکی از احساس درد را کاهش می‌دهد و اعتراض شکنجه‌دیده بر شکنجه‌گر است.

صدایی به‌جز سفیر زوزه‌کش شلاق‌ها نمی‌شنیدم و احساسی جز درد شمشیرگونه کابل در وجودم حضور نداشت. صورتم ورم کرده بود و هر لحظه در این فکر بودم که چرا سرم نمی‌ترکد تا از این وضع نجات پیدا کنم. تنها آرزو و حقیقی‌ترین آرزو در آن لحظات مرگ بود و بس. بسیاری از رفقای دیگر که بعدها با آنها صحبت داشتم، همین موضوع را مطرح می‌کردند.

در گیر و دار شکنجه‌ام، یک نفر دیگر که او را "حاجی" صدا می‌کردند به کمک شکنجه‌گر آمده بود. دیگر وجودم در حال تلاشی بود. کف از دهان و دماغ بیرون زده بود. روی پاهایشان بلند می‌شدند و سعی می‌کردند با تمام قدرت‌شان ضربه کابل را بزنند. بعدها تعجبم از این بود که استخوان‌های کف پا، چگونه در مقابل آن ضربات، خرد نشده‌اند؟

زمان از دستم خارج شده بود. ده دقیقه بود یا ده سال؟ نمی‌توانستم حدس بزنم. فقط درد بود و درد. به‌خودم گفتم هر طور شده باید این درد را تحمل کنم، مگر بقیه چطور توانسته‌اند آن را تحمل کنند، من هم می‌توانم. شکنجه‌گران با کثیف‌ترین کلمات، بد و بیراه می‌گفتند و فحش می‌دادند. این کار محرکی شده بود تا دوست داشته باشم "پوزه" کثیف آنها را به خاک بمالم و

تا آنجا که در توان دارم چیزی بر زبان نیاورم. در واقع با این کارم آنها را به مبارزه طلبیده بودم و این موضوع بیشتر تحریکشان می کرد.

بازجوها از زدن باز ایستادند. لحظه‌ای چشم‌بند از جلوی چشمم کنار رفت. دیدن چهره کریه آنان بیشتر آزارم می داد. بلافاصله مستی در صورتم خورد و چشم‌بندم را درست کردند. دست‌بند را از دستم باز کرده و پاهایم را نیز باز کردند. یکی از آنها گفت: "خیال نکنی تمام شد. تازه آماده‌ات کردیم برای دفعات بعد. خوشحال نباش که چیزی نگفتی و ما هم تو را ول کردیم."

وقتی روی تخت نشستم تازه فهمیدم پاهایم در چه وضعیتی قرار دارد. هر یک از آنها به اندازه سرم ورم کرده و غرق خون بود. خیال کردم که کف پایم قاج قاج شده است. نفس زدنم بند نمی آمد. مثل آدم غریق که لحظه‌ای دهانش به هوای آزاد می رسد، به سرعت نفس می کشیدم. قلبم می خواست از سینه بیرون بزند. کشان کشان بیرونی بردند. مرتب اصرار می کردند روی پایم راه بروم. بیرون زیر هشت، روی یک صندلی مرا نشاندهند. یک پاسدار با وسایل پانسمان به سراغم آمد. پاهایم را با ساولن و بتادین شستشو داد. تازه فهمیدم کف پایم سالم است و خون از ناخن‌های پایم بیرون زده. تنها کلمه‌ای که به کار می بردم آب بود. احساس می کردم مستی خاکستر داغ در دهانم ریخته‌اند و دهانم در حال سوختن است.

بعد از باند پیچی پایم، مجبورم کردند روی پایم ایستاده و "درجا قدم‌رو" بزنم. هر بار که پایم فرود می آمد، انگار یک ضربه دیگر شلاق به آن می خورد. بعدها متوجه شدم این کارها به خاطر از کار نیافتادن کلیه‌هاست. در این مرحله، ادامه شکنجه و از کار افتادن کلیه‌هایم به نفعشان نبود. اگر مجبور به انتقالم به بیمارستان می شدند، زمان را از دست می دادند و بازجویی و شکنجه‌ام به تاخیر می افتاد. برای آنها زمان اهمیت ویژه‌ای داشت، همان‌گونه که برای ما. آب نیز به همین خاطر در لحظات اولیه نمی دادند، چون خوردن آب در آن لحظه باعث شوک قلبی فرد شکنجه‌دیده خواهد شد و ای بسا موجب مرگش شود. چیزی که بسیاری از افراد زیر شکنجه در آن لحظات آرزویش را دارند.

نزدیکی‌های ظهر مرا به طرف پتوهایم در راهرو بردند. دو پاسدار زیر بغلم را گرفته بودند و مرا به راه رفتن وامی داشتند. وقتی که به جایم رسیدم، آنجا نیز

یک نفر مدت‌ها بالای سرم ایستاد تا درجا بزنم. با این کار، حالم آرام آرام بهتر می‌شد و حالت عادی پیدا می‌کردم.

فردی که بالاتر از من خوابیده بود؛ از زیر چشم‌بند مرا نگاه می‌کرد. همان رفیقم بود و مترصد فرصتی برای حرف‌زدن با من. به محض رفتن پاسدار بالای سرم، موقع پخش نهار شد. با استفاده از این فرصت، رفیقم پرسید: «چه گفتی؟»  
گفتم: «هیچ چیز. به بازجوها گفتم من تو را نمی‌شناسم و هیچ حرف دیگری نزدم.»

حال نزاری داشت. بسیار بیش از من شکنجه شده بود ولی صدایش برایم استحکام دماوند را داشت. گفتم: «بچه‌های دیگر را دستگیر کرده‌اند. خانه لو رفته است و افراد دستگیر شده‌اند. از این به بعد امکانات و وسایل برایت مهم نباشد، بلکه جان انسان‌ها باید برایت اهمیت داشته باشد. سعی کن غیر از افراد دستگیر شده، اسم جدیدی را بر زبان نیاوری.»

ضربه سختی بر من وارد شد. خبر دستگیری عده‌ای از رفقا، مثل پتک روی سرم فرود آمد. ضربه سنگینی بر تشکیلات وارد آمده بود.

بعدها پی بردم که رفیق همراه من در مسیر بازجویی‌اش با زنش برخورد کرده بود. بازجوها شاید به عمد این کار را کرده بودند تا به او تلقین کنند که همه چیز را می‌دانند و از این طریق وادار به حرف‌زدن شود. همسر رفیقم به همراه چند نفر دیگر در یک خانه مخفی بودند. روز بعد از دستگیری ما، صبح زود به خانه حمله برده و همگی را دستگیر کرده بودند.

بعد از ظهر همان روز، یکی از افراد دستگیرشده در خانه، دو نفر دیگر را لو داده بود. با حمله پاسداران به خانه آنها، این دو رفیق نیز به جمع دستگیرشدگان پیوسته بودند. اینک همگی ما در زیر بازجویی و شکنجه قرار داشتیم.

همان اطلاعات اولیه برایم خیلی اهمیت داشت. ارزیابی پیشروی پلیس بسیار مهم بود. در تمام مراحل بازجویی سعی در گرفتن اطلاعات هر چند ناقص و تحریف شده از بازجوها داشتم. هرچند آنها سعی در آرایه اطلاعات غلط داشتند تا باعث گمراهی فرد زیر شکنجه شوند، مرحله به مرحله پیش می‌آمدند و در واقع برایشان فهمیدن میزان اطلاعات فرد دستگیرشده مهم بود تا براساس

آن شدت و ضعف نشان دهند. از دیگر طرفندهای بازجویان، استفاده از اشکال مختلف شکنجه، فشار، تهدید و ارباب بود؛ تا بتوانند تازگی و برندگی روش‌های بازجویی را حفظ کنند و فرد دستگیر شده نتواند آنها را به بازی بگیرد. بعد از این که نهار به پایان رسید، دوباره به سراغم آمدند. این بار دست‌هایم را از بالای سر و پشت کشیدند و دست‌بند زدند. این کار به "قیانی" معروف است. لحظات اول درد زیادی احساس نکردم مگر چند بار کشیدن دست‌هایم توسط بازجو. فکر کردم این راحت‌تر از کابل است. لاقل می‌توان بهتر تحمل کرد. اما بعد از چند لحظه، درد آرام آرام شروع شد. دردی فرسایشی در تمام عضلات بدنم می‌پیچید. با هر تکانی دست‌بند جمع‌تر می‌شد و درد آن نیز چندین برابر بیشتر. ماندن در یک حالت ثابت غیرقابل تحمل بود. احساس می‌کردم دست‌هایم از بیخ کنده می‌شوند. بازجو مرتب می‌آمد و می‌رفت. این بار بنای داد و بیداد را گذاشتم. با فحش و لگد می‌خواست ساکت‌م کند. با هر لگدی که به پهلو و شکم من وارد می‌آورد، درد افزایش می‌یافت و چشمم سیاهی می‌رفت. بعد از مدتی که به حالت نشسته بودم، عملاً روی زمین ولو شدم و سعی کردم روی زمین دراز بکشم؛ اما هیچ حالتی بر حالت دیگر برتری نداشت. همه حالات یکسان بود، درد پیوسته افزایش می‌یافت و فریادم بلندتر می‌شد. دو نفر وارد اتاق شدند و به جانم افتادند. می‌گفتند: "حرف می‌زنی یا دست‌هایت را جدا کنیم..." فحاش و بددهن بودند. ساعت‌ها به همین منوال گذشت. بعد از مدتی که دستم را باز کردند، دو دستم مانند دو تکه گوشت بی‌احساس آویزان شد. انتهای کتفم از درد می‌ترکید.

باند پایم را باز کردند و بعد از کمی واریسی گفتند: "خوب است. می‌شود دوباره امتحان کرد."

مرا به تخت بستند. به اول ماجرا بازگشتیم! با فرود اولین ضربه کابل تمام اعضای بدنم به رعشه افتاد. چون شلاق به روی پای زخمی‌ام می‌خورد و درد شدیدتری را ایجاد می‌کرد. این بار دهانم را نمی‌بستم بلکه با تمام وجود، حتی بیشتر از احساس درد فریاد می‌کردم تا شاید جای درد را بگیرد. اما توان حنجره هم حدی دارد. مدت زیادی به همین روال ادامه داشت. کابل مثل یک میل‌گرد داغ با تمام قدرت به کف پایم می‌نشست. فریاد کشیدم: "می‌گویم!"

ایستادند و گفتند: چه چیز را می‌خواهی بگویی؟

در حالی که نفس می‌زدم و دهانم پر از کف بود، گفتم: همه چیز را می‌گویم!

یکی از آنها گفت: آها! حالا شدی مثل بچه آدم. بابا ما که چیز زیادی از تو نمی‌خواهیم، تو چرا این جوری می‌کنی؟

دستها و پاهایم را باز کردند و دوباره باندپیچی و درج‌زدن شروع شد. بعد از مدتی مرا به طبقه اول بردند و روی یک صندلی نشاندهند. یک کاغذ و خودکار جلویم گذاشتند و گفتند: هر چه می‌خواهی بنویسی، بنویس. گفتم: چه بنویسم، بگو تا بنویسم.

هنوز حرفم تمام نشده بود که یک سیلی روی صورتم خوابید. کلنجار دوباره شروع شد. این بار مشت و لگد و فحش. هوار می‌کشید: پدر سگ... ما را مسخره کرده... خیال کردی ما بچه‌ایم؟! نیم‌وجبی، می‌خواهی ما را بندازی تو جیب‌ت؟! بالاتر از تو را ما به حرف آوردیم. حالا خودت می‌بینی، دوباره می‌بندمت به تخت تا بفهمی با کی طرف هستی!

به هر حال با گفتن اطلاعات سوخته‌ای که بدست آورده بودم؛ سعی کردم مقداری فشار را از روی خودم کم کنم. این مساله آنها را راضی نمی‌کرد. درگیری از یک طرف با مشت، لگد و فحش و از طرف من با داد و فریاد و گاهی اوقات حرف‌های بی‌سر و ته ادامه داشت.

مرا دوباره بعد از ساعت‌ها به درون بند بردند. جای رفیقم خالی بود. او را برای بازجویی مجدد برده بودند. حدود ساعت ۱۲ او را کشان کشان بازگرداندند. باند پایش را عوض نکرده بودند همان باند خونی و کثیف را دوباره عاریه‌ای بسته بودند. صدای تنفس متشنج و تلاش او برای تحمل درد، همه را بیدار کرده بود.

تمام افراد داخل راهرو به‌ظاهر در خوابی عمیق فرو رفته بودند اما در واقع غوغایی درونشان در غلیان بود. این غوغا به هنگام بازگشت فردی از بازجویی، بردن انسان دیگری و یا شنیدن فریاد و زجه‌ای از زیر هشت، به اوج خود می‌رسید. نه روز و نه شب، در دوران بازجویی، هیچ‌گاه آسایشی نیست. روزهایی که انسان هزاران بار آرزو می‌کند، ای کاش هرگز از مادر زاده نشده بود. به مرگ

می‌اندیشی، با آن دست و پنجه نرم می‌کنی، آن را فرا می‌خوانی و از آن می‌گریزی. لحظاتی پیوسته از بیم و امید که روزهای بازجویی نام‌گرفته است. گاهی اوقات مرگ بهترین و ساده‌ترین راه برای پایان دادن به این لحظات سیاه است، اما به‌همین سادگی سраغت نمی‌آید تا بلکه نجات دهد.

زجرآورترین فکر برای انسان این است که مبادا کاری کند و یا حرفی بزند که موجب شود انسان دیگری را به قتل‌گاه بکشاند. آرمان‌های بشری همچون محافظی نیرومند، لحظه به لحظه از سرچشمه‌های نیرومندش به انسان تحت شکنجه قدرت می‌بخشد. در چنین لحظاتی، انگیزه‌ای قوی برای مبارزه لازم است تا دوران سخت بازجویی را قابل تحمل سازد.

حال رفیقم خیلی خراب بود، یک لحظه آرامش نداشت. فکر دستگیری‌های گسترده و حتی فرزندانش از یک طرف، فشار غیرقابل‌تصور که به خاطر اطلاعات وسیعش بر او وارد می‌کردند، شرایط بس وحشتناکی را برایش پدید آورده بود. وقتی به او فکر می‌کردم، درد خودم را از یاد می‌بردم. با دیدن او بی‌اختیار این مصراع شعر مولوی در ذهنم نقش می‌بست: رقصی چنین میانه میدانم آرزوست! تاب و توان او به‌راستی احترام برانگیز بود.

حدود ساعت یک نیمه‌شب، دوباره مرا بردند. گویا مرا با رفیق دیگری اشتباه کرده بودند. به محض ورود به اتاقی هشت‌الی ده نفری، خطاب به من اسم آن رفیق را بردند. گفتم اسمم این نیست. فوراً مرا بیرون بردند. بعد از چند لحظه از زیر چشم‌بند دیدم که آن رفیق را به داخل بند بردند.

تا صبح بازجویی از افراد دستگیر شده ما ادامه داشت. از شدت بی‌خوابی نمی‌توانستم روی پای خود ایستاده و یا روی صندلی بنشینم. یکی دوبار از فرصت استفاده کرده و سرم را روی میز بازجویی گذاشتم که بعد از چند لحظه با مشت و لگد بیدار شدم. حدود ساعت ۳ صبح مرا دوباره به بند بردند. همین که سرم را روی زمین گذاشتم، خوابم برد. حتی برای صبحانه بیدار نشدم. حدود ساعت ۱۰ برای بازجویی مجدد بیدارم کردند. چای داخل لیوانم مانده بود و مقداری هم پنیر ته کاسه بود.

دیگر راه زیر هشت را یاد گرفته بودم. مرا به طبقه اول بردند و دوباره شروع شد بازجو هرچه به فکرش می‌رسید، می‌پرسید و وقتی احساس می‌کرد در حال